

زمین چشم‌هایش را باز کرد
و نگاهی به اطرافش انداخت.



او دنبال دوست می‌گشت...

... اما نتوانست هیچ دوستی پیدا کند.



در تاریکی فضا،
وقتی زمین داشت توی مدارش
به سمت راست می‌چرخید،
نور بزرگی به او تابید.



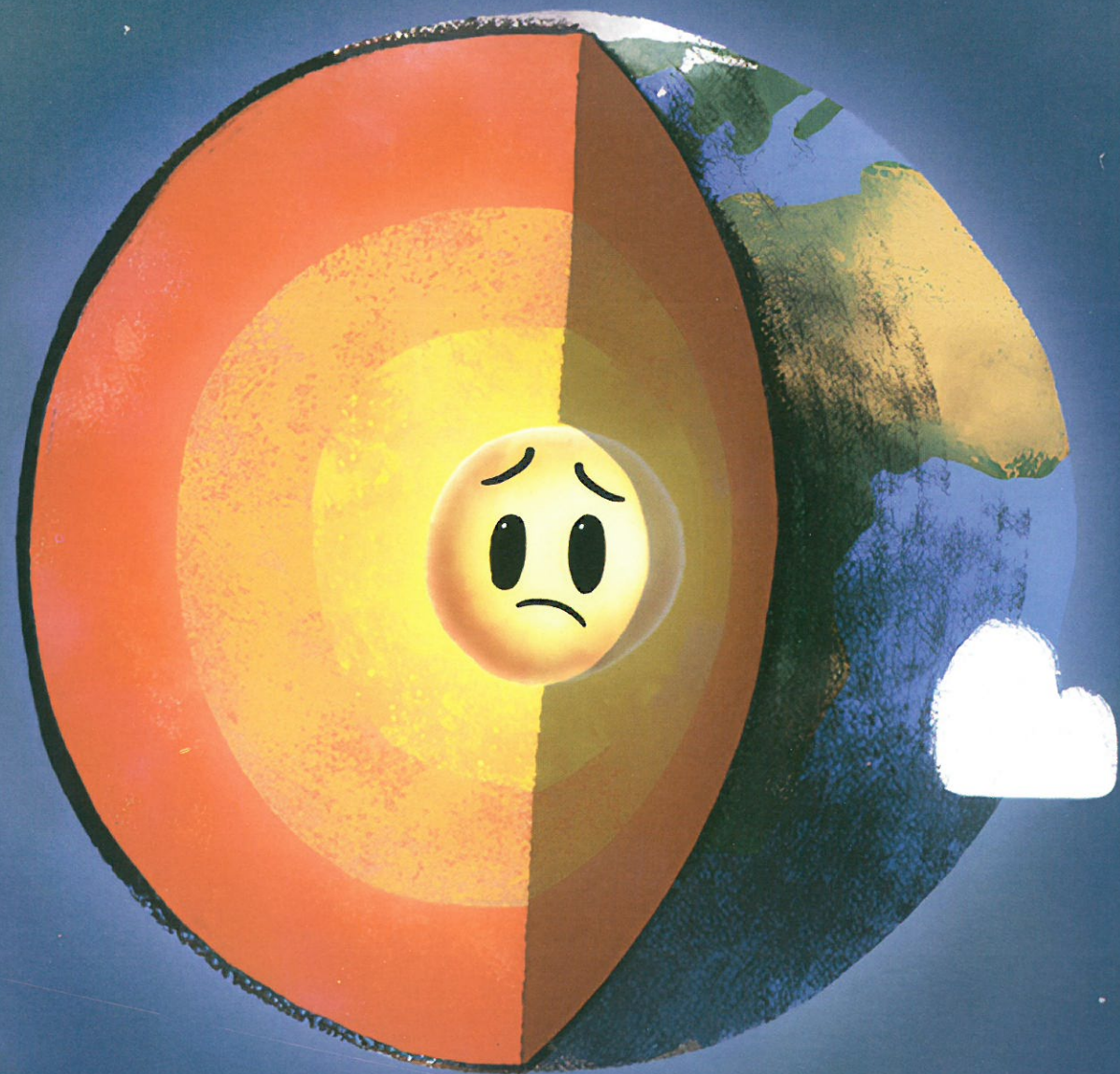
آخ جان، یک دوست!

او فریاد زد
و ابرهای سفیدش را تکان داد.

خورشید بلندبلند گفت:
«ای بابا.»

من نمی‌توانم با سیاره‌ای
مثل تو دوست شوم،
آخه من ستاره هستم
و تو هم خیلی تازه و جدیدی.





زمین دوباره دور خودش
چرخید و چرخید.
ماده‌ی مذاب داخل زمین
حتی از قبل هم غمگین‌تر شد.